

دریچه‌ای به دنیای تازه

یک سوال! لطفاً صادقانه جواب بدهید. اگر از شما پرسند با داشتن چه چیزی خود را خوشبخت احساس خواهید کرد چه جوابی می‌دهید؟ اصولاً خوشبختی را در چه می‌بینید؟ داشتن پول؟ پست و مقام؟ همسری خوب و مهربان و یا یک مشت کاغذ پاره؟ بله، یک مشت کاغذ پاره! این چیزی بود که در آن صندوق پیدا کردم! باورم نمی‌شد به این راحتی برگ خورده باشم، آن پیرمرد بدجنس مرا سر کار گذاشته بود... داخل صندوق هیچ چیز گران قیمتی نبود. فقط مشتی کاغذ کهنه که به محض باز کردن صندوق چشمم به ردیفی از آنها افتاد که روی هم ستونی چیده شده بودند. یک عکس بزرگ هم روی آنها بود، عکس یک زن، نه، دختری جوان... چه فرقی می‌کرد؟ هیچ خبری از طلا، جواهرات و یا اشیای قیمتی نبود. در آنجا فقط کاغذ کهنه یافت می‌شد. بخواهم تشبیهی به کار ببرم باید بگویم به یک بایگانی قدیمی پر از گرد و خاک شباهت داشت که عنکبوتها در میانش از خاک برای خود کاخ ساخته بودند. دریغ از یک سکه سیاه! ولی من آن همه راه نیامده بودم تا این آشغالها نصیبم شود. آیا واقعاً تمام آن رنجها و مشقات را فقط برای رسیدن به یک مشت کاغذ پاره متحمل شده بودم؟ آیا پیرمرد به من دروغ گفته بود؟ نه، ممکن نبود، شاید من عجله کرده بودم، شاید این صورت قضیه بود و اصل ماجرا در زیر این پوشش قدیمی و زهوار در رفته پنهان بود؟ شاید این کاغذها برای رد گم کنی باشد و در زیر آن گنجی عزیز نهفته باشد؟ بله، حتماً همین طور است، آن پیرمرد احمق نبوده که گنجینه و حاصل یک عمر زندگی را به آسانی در معرض دید قرار دهد. مردی به تیزهوشی و درایت او، که حتی می‌تواند وقایع را جلوتر ببیند و پیش بینی نماید، مگر مغز خر خورده که ثروتش را همین طوری به امان خدا رها کند؟

امید مجدداً در قلبم زنده شد، با اشتیاق آزمندانهای شروع کردم به زیر و رو کردن محتویات داخل صندوق، کاغذ و دفتر و کتاب بود که به این سو و آن سو پرتاب می‌شد. چنان گرد و خاکی بلند شده بود که مقابلم را به درستی نمی‌دیدم، ولی مهم نبود، آن گنج قطعاً زیر این کاغذ بود... نه نبود! پس حتماً زیر کاغذ بعدی است، یا شاید زیر آن دفترچه یا شاید هم لای آن، نه! باز هم نبود، شاید می‌بایست بیشتر می‌گشتم...

وقتی آخرین دسته کاغذ را نیز به بیرون پرتاب کردم و انگشتان جوینده‌ام به کف سفت و غیر قابل نفوذ صندوق برخورد پیدا کرد، مطمئن شدم که به جز آن آت و آشغالها چیز دیگری آنجا نخواهم یافت. آه از نهادم بلند شد... دو زانو روی زمین نشستم و با بازوانی آویزان مثل خمیر وارفتم. لازم نبود به خودم دلگرمی بدهم، چون ندیده معلوم بود که هیچ یک از آن کاغذها نقشه گنج و یا چک رمز دار و یا سند زمین و ماشین نیست. همه دست نوشته‌هایی قدیمی بودند که احتمالاً آن پیرمرد شاید آنها را نوشته بود... چقدر از دستش عصبانی بودم! ببینید با من چه کرده؟ سر تا پایم کثیف و خاک آلود شده، با خاکی که در موهایم نشسته می‌توان یک سطل ملات با کیفیت تهیه کرد. سگ پیر! اگر هنوز زنده بود خودم راهی سفر آخرتش می‌کردم! شنیده بودم که پرستارها می‌گفتند این مردک شکلیا عجیب و غریب و احتمالاً خل وضع است و مانند نوجوانان پانزده شانزده ساله خزعبلات می‌گوید، آن وقت من احمق در کمال سادگی مزخرفات او را باور کرده بودم. لابد الان در آن دنیا دارد به ریش من می‌خندد، لعنتی! اگر دستم به تو می‌رسید می‌دانستم چه خدمتی بهت بکنم!

به تدریج وقتی خشمم فروکش کرد و عقل و منطق سر جا آمد، فهمیدم که در مجموع چیز زیادی از دست نداده‌ام، هرچند بر خلاف انتظارم گنج و یا ثروت عظیم پیدا نکرده بودم - و این برایم خیلی عجیب بود چون آقای شکلیا

غیر از این هر چه گفته بود درست از آب در آمده بود - در عوض از آن بیمارستان لعنتی با آن پرستاران احمقش فرار کرده بودم و اکنون برای خودم سرپناهی داشتم ، و مهمتر از همه این که دست پدرم هم دیگر به من نمی‌رسید. لبخند تلخی بر لبانم نشست و بی اراده گفتم : بیچاره پدرم ! حتماً وقتی بفهمد قالش گذاشته‌ام ، بیمارستان را روی سرش خواهد گذاشت . چه می شود کرد ؟ من آزادیم را با هیچ چیز معاوضه نمی کنم ، ضمناً دیگر حاضر نبودم با او زندگی کنم . او من و مادرم را به امان خدا رها کرده بود. حتی وقتی مادرم از دنیا رفت هم نخواست سایه بالای سرم باشد . بهتر است برود دنبال کارش ! با اسکناسهایی که در می آورد ویلا بخرد و کارخانه بسازد . من از او و تمام دارائش متنفرم !

محیط خانه آقای شکبیا تاریک و کمی ترسناک بود ، از شما چه پنهان ، با این که پسری پانزده شانزده ساله بودم ، کمی می ترسیدم ، ولی جرأت نمی کردم چراغ روشن کنم ، ممکن بود یکی از بیرون نور آن را ببیند و مشکوک شود. البته من از تاریکی نمی ترسیدم ، ولی هر کس جای من بود ، فراری و تنها در مکانی غریب ، ترس بر او غلبه می کرد . نوک پا تا دم در ورودی رفتم و آن را از پشت قفل کردم ، کلید را هم روی در باقی گذاشتم تا احیاناً کسی نتواند از بیرون کلید بیاندازد و داخل شود . به این ترتیب خیالم کمی راحت شد. تصمیم گرفتم شب را همانجا بمانم . روز بعد یک فکری به حال خودم می کردم ، اگر کسی به این خانه رفت و آمد نمی کرد می توانستم تا بهبود شرایط آنجا مخفی بمانم . بعد از آن هم که خدا بزرگ بود ...

خوابم می آمد ، از ساعت معمول خوابم خیلی گذشته بود ، از بیمارستان که می گریختم ساعت حدوداً دوازده شب بود ، احتمالاً دو سه ساعتی هم تا به حال سپری شده بود . باید می خوابیدم . کنار صندوق یک تخت بود. روی آن را پر از کاغذ کرده بودم ، کل اتاق پر از کاغذ شده بود ، چقدر به قولم عمل کرده و از گنجینه پیرمرد محافظت کرده بودم ! کاری بود که شده بود ، فردا کاغذها را جمع و مرتب می کردم و سر جایشان می گذاشتم. با این فکر به سمت تختخواب رفتم . با حرکت سریع رو تختی ، کاغذها را روی زمین ریختم. عکسی از آن میان در هوا معلق شد و پس از پروازی سبک دقیقاً جلوی پایم فرود آمد . همان عکسی بود که وقتی صندوق را باز کرده بودم بالاتر از همه روی کاغذها قرار گرفته بود . همان دختر جوان . کنجکاو شدم و آن را برداشتم . چه دختر زشتی ! با این که مشخص بود عکس خیلی قدیمی است کاملاً واضح بود که چه ژست مسخره‌ای گرفته است. یک راکت تنیس را دودستی گرفته و چنان با تکبر ، سر کج کرده خود را بر آن تکیه داده بود که انگار تفنگ شکاری یا عصای دسته طلا باشد ! معلوم است از آن دخترهایی بوده که دماغشان را رو به آسمان می گیرند و فخر الکی می فروشند. پشت عکس را نگاه کردم ، با خطی که به زحمت قابل خواندن بود نوشته بود «شیرین در سیزده سالگی ، تابستان ۱۳۷۰ ... » خداوندا ، یعنی چیزی حدود هفتاد هشتاد سال پیش ! قاعدتاً این شیرین خانم از خود راضی تا کنون باید هفت کفن پوسانده باشد . البته اگر مانند این پیرمرد نخواهد هزار سال عمر کند ! نگاهم به عکس دیگری افتاد که از سمت رو کنار بالش افتاده بود. نوشته هایی کمرنگ که با مداد نوشته شده بود قابل رویت بودند ، آن را زیر نور شمع گرفتم و خواندم: شیرین و آرزو- تولد آرزو- دهم اردیبهشت ۱۳۷۲ ، عکس را چرخاندم ، همان دختر زشت بود با دختری دیگر که قاعدتاً می‌بایست همان آرزو باشد ... یعنی این دو دختر چه نسبتی با آقای شکبیا داشتند؟ شاید خواهرانش بودند؟ احتمالش ضعیف بود، چون نه به همدیگر شباهت داشتند و نه به آقای شکبیا. هر چند از روی عکسی که مربوط به سالها قبل بود نمی شد به درستی قضاوت کرد.

نگاهم همین طوری در اتاق چرخید. چند عکس دیگر کمی آن طرفتر روی زمین افتاده و چند تا هم این طرف بود ، اصلاً همه جای اتاق پر از عکسهای قدیمی بود. تمام آنها مربوط به دخترها و پسرهای جوانی می شد که باهم یا تکی عکس انداخته بودند. حس کنجکاویم تحریک شد. برای چه آقای شکبیا این عکسها را جمع کرده بود؟ آیا اینها دوستانش بودند؟ ولی او که گفته بود بی کس و کار است؟ چطور با داشتن این همه دوست آخر عمری در تنهایی و انزوا از دنیا رفته

بود؟ به عقل جور در نمی آمد. یاد آخرین حرفهایش افتادم «داخل صندوق با ارزش ترین چیزی است که در زندگیم داشتم...». شاید منظورش همین عکسها بوده؟

خواب از سرم پرید، شروع کردم به جمع آوری و مرتب کردن عکسها و کاغذها، وقتی همه را جمع کردم، دمر روی تخت افتادم و شروع کردم به مرور کردن آنها. بدون اغراق همه جا به تصویر و یا نام شیرین بر می خوردم. مطمئن شدم که این شیرین فرد مهمی در زندگی آقای شکبیا بوده است. به سلیقه او کار نداشتم ولی به نظر خودم شیرین اصلاً زیبا نبوده، البته صورت گرد و چشمان درشتی داشته ولی در مجموع چنگی به دل نمی زده است. آرزو به مراتب از او زیباتر بود، چشمان بادامی خمار و لبان گرد و قشنگی داشت، بینش هم نوک بالا و ریز و ظریف بود. من بودم او را انتخاب می کردم! از تصاویر این طور بر می آمد که او و شیرین دوستانی صمیمی بوده اند، چون در اغلب عکسها با هم بودند.

با خواندن توضیحاتی که پیرمرد در کمال سلیقه و دقت پشت عکسها نوشته بود به نکات جالبی پی بردم، از جمله این که او در دوره نوجوانی و جوانی در محلی که ظاهراً یک مجتمع مسکونی شیشه به یک دهکده بوده زندگی می کرده و تمام این دخترها و پسرها در واقع دوستان و هم محلی هایش بودند. عکسهای بسیار زیادی از گوشه و کنار محل زندگی بود که نشان از سرسبزی و زیبایی آن داشت.

یک لحظه به زندگی او حسادت کردم، او نوجوانیش را چگونه و در چه مکانهای شاداب و سرسبزی و با چه دوستان خوبی سپری کرده بود و ما چگونه و چطور سپری می کنیم؟! در زمان من دوستیها و ارتباطات به آن معنا و مفهومی که در گذشته ها بود دیگر وجود ندارد. مردم نسبت به هم غریبه هستند و در این دنیای دود زده غرق شده در تکنولوژی و پیشرفت، دیگر نشانی از سرسبزی و شادابی وجود ندارد. بیشتر از همه زمانی به این تفاوتها پی بردم که عکسی از مناظر دارآباد را دیدم، تعدادی دختر و پسر با کوله های کوهنوردی کنار یک چشمه عکس انداخته بودند. بی اختیار دلم گرفت... دارآبادی که در آن دوران باغ و چشمه و تپه داشته، اکنون در زمان من یعنی سال ۱۴۵۰ هجری قمری نام یک پارک است که از سر تا ته آن را در کمتر از نیم ساعت می توان پیمود! دیگر از چشمه و باغ و تپه خبری نیست، دیگر از طبیعت زیبای البرز چیزی باقی نمانده...

اسامی دوستان آقای شکبیا برایم جالب بودند، نامهایی چون حمید، پیمان، وحید و حتی آیدین دیگر از رده خارج هستند و کمتر استفاده می شود، حتی خود من هم که نامم فرهاد است به نسبت امروزیها اسمم قدیمی و عهد عتیق قلمداد می شود.

آیدین و حمید، ظاهراً از دوستان صمیمی مرحوم شکبیا بودند. عکسهای زیادی از این دونفر به چشم می خورد. آیدین بسیار خوش تیپ و حمید شوخ و بامزه بود و در تمام عکسها از خودش یک شکلکی در آورده بود. آنچه باعث تعجب شد این بود که چرا خود آقای شکبیا در این عکسها حضور ندارد. او در تمام عکسهایی که دیده بودم غایب بود.

در میان اسامی دخترها، از بین نامهایی چون نسترن، ستایش، لایلا و درنا، این مورد آخری به نظرم بسیار زیبا و خوش آهنگ آمد، سعی کردم از روی ترتیب اسامی دریابم کدام یک از چهره های داخل عکس متعلق به درنا است. او را یافتم و در همان نگاه اول نظرم جلب شد. دختری باریک و قد بلند و خوش سیما بود و نگاهش چون آهوپی معصوم و بی غل و غش. عکسها را یک به یک مرور کردم تا ببینم آیا عکس دیگری از این درنای معصوم زیبا وجود دارد یا خیر. فقط یکی بود آن هم تکی، پشت عکس را نگاه کردم، با خط زیبایی نوشته شده بود: «تقدیم به برادر عزیزم، از طرف خواهر کوچکت درنا». شعر کوتاهی هم زیر این عبارات بود که متأسفانه گذشت زمان آن را محو و ناخوانا کرده بود. پس این درنا خانم شاعر هم بوده! خیلی علاقمند شدم در مورد او اطلاعاتی کسب کنم، دست نوشته های پیرمرد را به همین منظور زیر و رو کردم، ولی کلیه مطالب به شیرین ختم می شد. چرا؟ واقعاً چرا شیرین تا این حد برای او عزیز بوده؟

دوست داشتم بدانم . در میان آن همه دختر زیبا او از همه معمولی تر بود ، تنها هنری هم که داشت این بود که ژست الکی بگیرد و اخم کند!

شمعی که از لحظه ورودم روشن کرده بودم رو به اتمام بود ، ولی من همچنان مشتاق بودم دست نوشته ها و خاطرات آقای شکبیا را بخوانم . من عاشق خواندن خاطرات دیگران بودم ، خودم هم خاطره می نوشتم و بنابراین به راحتی با متن ارتباط برقرار کردم. قلمش بد نبود ، شاید اگر تا این حد مقید به پنهان کردن آثارش نبود ، نویسنده موفقی می شد و چنین در انزوا و گمنامی از دنیا نمی رفت .

تصمیم گرفتم تا تمام شدن شمع به خواندن ادامه دهم، یکی از خاطراتی را که با عنوان « ملاقات فراموش نشدنی! » آغاز می شد انتخاب کردم و مشغول خواندن شدم ، پلکهایم آرام آرام می افتادند ، ولی من با سر سختی ادامه می دادم، ماجرای جالبی بود که با عبارات زیر شروع می شد :

شنبه ، اول تیرماه ۱۳۷۰

«فکرش را بکن، تمام این مدت برای قرار گذاشتن با شیرین به این در و آن در زدم ، به هزار نفر روانداختم، حتی به جمال کوچولوی هفت هشت ساله ، آن وقت در چنین روز مهمی باید خواب می ماندم ! تقصیر خودم بود، از شوق گفتگو با شیرین ، آن قدر دیشب فکر و خیال کردم و صحنه های عشقی در ذهنم پروراندم که خواب از سرم پرید ، نمی دانم کی بود که به خواب رفتم، داشت آبروریزی می شد ، اگر مادرم بیدارم نمی کرد هرگز سر وقت نمی رسیدم ... »
متوجه نشدم چه موقع خوابم برد ، شمع هنوز روشن بود و من آرام در حالی که سرم وسط کاغذ ها بود به خواب عمیقی فرو رفتم ...